

غدهای به نام خلیل

قاضی ربیحاوی

حالا اگر دقت می‌کردی، جمع شدن یک قطره‌ی کوچک اشک در زاویه‌ی چشم راست مراد را می‌توانستی ببینی. من زل نزدم. با اینکه برایم غریب می‌آمد، اما زل نزدم — بیچاره خلیل — با آن هیکل درشت و خوش‌تراش. همان‌طور که مراد می‌گفت.

سه روز مصلوب زیر آفتاب. آدم می‌خشکد و پلاسیده می‌شود.

تک‌تکِ چین‌های صورت مراد به تو می‌گفت که چقدر به خلیل دل‌بسته بوده و دوستش داشته است.

«مونس شب‌های تنهایی و غریبی هم بودیم. با هم سیگاری شدیم و با هم عرق خوردیم. یه بطر می‌گرفتیم و می‌رفتیم تو بیابون. تو تاریکی، باد خنکی می‌اومد و ما عرقو خالی‌خالی سرمی‌کشیدیم. خلیل از من بیشتر می‌خورد اما دیرتر مست می‌کرد. همیشه او بود که زیر بغل منو تا خونه می‌گرفت. می‌گفت مراد، غریبی بدترین درد دنیاس. می‌گفت دلم هوای کوه و دشت خودمون رو کرده. می‌گفتم پس بیا برگردیم خلیل. می‌گفت کجا برگردیم؟ باز اینجا لااقل یه کاری می‌کنیم و یه پولی می‌فرستیم برای بابا ننه. می‌گفتم پس برام بخون. برام دشتی بخون خلیل. می‌خوام خیال کنم این بیابون با این همه تاریکی‌اش ولایته. کوه و دشت خودمونه. و اون می‌خوند.»

مو از دشت اوادم بر لار می‌رم تن ساق اوادم بیمار می‌رم

الهی خیر نبینی خان دشتی که با یار اوادم بی‌یار می‌رم

توتون سیگار را که لای دندانم بود روی زبان آوردم و تف کردم. مزه‌ی تلخی‌اش توی دهانم ماند. گفتم:

«به تو چیزی نگفتم؟ نگفتم که ساعتو خودش برده یا نه؟»

آهسته و بریده‌بریده حرف می‌زد. در صدایش زنگی بود:

«نداشتن نزدیکش شیم. هیچ کس رو نمی‌داشتن نزدیکش بشه. بسته بودنش به تیر اما خلیل نبرده بود. نه،

نه. ساعت پیش اون نبود. بدن سیاه و کشیده‌اش غرق غرق شده بود. دستاشو از پشت بسته بودن. یه چیکه آب

حتی بهش نمی‌دادن. انگلیسیه می‌گفت برای عبرت دیگرون این کارو با خلیل می‌کنن. می‌گفت هیچ که حق نداره

یه شاهی از مال انگلیسی بدزده!»

تا پیش از آن شب این قدر به مراد نزدیک نشده بودم. وجود غده‌اش مدتی بود که مرا به فکر واداشته بود — یک غده‌ی کوچک مثل یک دمل چرکین روی شقیقه‌ی سمت چپ — که وقتی می‌دیدیش خیال می‌کردی در حال ترکیدن است. اما هیچ وقت نترکید و همواره با مراد بود. و حالا اگر او زنده باشد غده هم هنوز روی شقیقه‌اش هست.

عادت داشت هر وقت حرف بزند نرم‌نرمک دست روی آن بکشد و مالشش دهد. به نظر می‌آمد سعی در کوچک‌تر کردنش دارد. اما این‌طور نبود. یک بار به او گفتم: «چرا نمی‌ری دکتری جایی؟!»
گفت: «برای چی؟»

«برای این غده‌ات. خیلی ناجوره، نیست؟» و اما این حرفش خیلی برایم عجیب می‌رسید وقتی که گفت: «نه اتفاقاً. خیلی هم خوشم می‌آد ازش.»

چطور آدم می‌تواند از یک غده‌ی چرکین، آن‌هم روی شقیقه، خوشش بیاید؟ به خودم می‌گفتم، من اگر جای او بودم تا حالا صد بار برای عمل می‌رفتم. اصلاً چطور خوابش می‌برد؟

گاهی اوقات بود که غده‌ی مراد بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. این حالت بزرگی را من مواقعی می‌دیدم که او کز می‌کرد یک گوشه و می‌رفت توی فکر. و من فقط می‌دانستم دلش بدجوری گرفته است. به‌خصوص که غروب‌ها از خورشید جز یک زردی پراکنده چیزی پیدا نیست و پالایشگاه را زرد زرد می‌کند.

وقتی مراد با آن قد لاغر و بلند، کلاه شاپویش را بر سر می‌گذاشت، آدم نمی‌توانست بهش نگویید «گاری کوپر». همچنان که به محض پا گذاشتن توی کارگاه مرکزی همه‌ی بچه‌ها همین را به او می‌گفتند، «گاری کوپر». با آن مهربانی خاص نگاه و آن غمی که همواره توی برق چشمانش می‌دوید. اما با این همه، می‌خندید و شوخی می‌کرد و سربه‌سر جوان‌ترها می‌گذاشت. به او که می‌رسیدم می‌گفتم، «مرحبا گاری کوپر». لبخندی می‌زد و به‌شوخی مشتش را گره می‌کرد و می‌گفت: «چی می‌گی عرب‌تهرانی.» و با اینکه حالا پنج شش ماه از بازنشستگی‌اش می‌گذرد اما هنوز وجودش در کارگاه مرکزی و حتی در پالایشگاه حس می‌شود و بچه‌ها گاهی یادش می‌کنند و عبد ادای راه رفتنش را درمی‌آورد که چطور هنگام راه رفتن سینه‌اش را جلو می‌داد و شانه‌هایش را این سوی و آن سوی پرتاب می‌کرد.

آن شب من و او با هم شب‌کار شده بودیم. در یک شب مهتابی که نسیم خنکی می‌وزید و صورت داغمان را نوازش می‌داد. اما شعله‌های تند آتش نمی‌گذاشت که قرص ماه را خوب ببینیم. از همان اول شب که دیدمش می‌خواستم ازش پیرسم و راز غده را بدانم.

شانه به شانه‌ی هم راه می‌رفتیم. من یک سر و گردن از او کوتاه‌تر بودم. دست‌هایمان را توی جیب گشاد لباس‌های آبی چپانده بودیم. نسیم بر گونه‌هایم می‌دوید. سرم را بالاتر گرفتم تا خنکی‌اش بر پوست گردنم هم بنشیند. گفتم:

«شب‌کاری تو این شبا جون می‌ده‌ها!»

بی‌اعتنا جوابم داد. یک جور که انگار نفهمید چه گفتم. فقط سر تکان داد: «آره خب.» گفتم: «پکری انگار

مراد.» گفت: «نه.» اما نه را با تردید گفت. مکثی کرد و دست به ریش زبرش کشید:

«می‌دونی راستش تو شب‌کاری بیشتر از هر وقت دیگه دلم می‌گیره.»

«دل گرفتن نداره. هوا هم خیلی خوبه.»

«مدتی شب‌ها خیلی تو فکر می‌رم.»

«تو فکر چی مراد؟»

سرش را پایین انداخت و سنگ کوچکی را شوت کرد. نگاهش را به دنبال آن فرستاد و گفت: «نمی‌دونم.

تو فکر همه چی، تو فکر خودم، شماها، پالایشگاه. تو فکر اینکه تا دو سه روز دیگه بیشتر با شما نیستم.»

«هنوز که حکم بازنشستگی‌اتو ندادن.»

«هنوز نه. اما امروز فردا دیگه می‌دن.»

در دو سویمان ازدحام آهن بود و پیچ‌درپیچ لوله‌ها. صدای کارخانه اگر نبود شاید نوازش نسیم را بر لاله‌ی

گوشمان می‌شنیدیم. اما فریاد سوت و برخورد آن‌قدر زیاد بود که ما ناچار بودیم حتی با صدای بلند حرف بزنیم

و در گوش هم داد بکشیم. مراد سینه جلو داده بود و پیش می‌رفت و من برای اینکه با او در یک خط باشم

قدم‌هایم را گشادتر برمی‌داشتم. ساعت از ده می‌گذشت. اما زیادی چراغ‌های پرنور، تاریکی را در پالایشگاه

می‌کشت. چند قدم از او عقب‌تر ماندم. گفتم: «مراد.» برگشت و نگاهم کرد. لبخندی روی لبش نشسته بود. گفتم:

«خیلی تند می‌ری.»

هنوز باید می‌رفتیم تا به کارگاه مرکزی برسیم. این راه همیشه‌ی مان بود. از ایستگاه تا کارگاه.

«تو باید این قضیه‌ی غده‌اتو به من بگی.»

خندید: «حالا تو چرا هی بند کردی به این؟»

«آخه عجیبه. من اگه جات بودم...»

حرفم را برید: «نمی‌کردی. تو هم اگه جای من بودی بهش دست نمی‌زدی و عملش نمی‌کردی.»

مردان سوار بر دوچرخه رکاب‌زنان از پشت سرمان می‌آمدند و در میدان نگاهمان پیش می‌رفتند. بعضی‌شان شانه به شانه‌ی هم می‌رانند و با صدای بلند حرف می‌زدند. مراد ایستاد. برگشت و زل زد توی جفت چشم‌هام. خیره به نگاهش ماندم. این‌چنین نگاهی تا به حال از او ندیده بودم. دو ساعدش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «خیلی پرس‌وجوی این غده رو می‌کنی؟» لحظه‌ای ساکت ماند. اما نگاهش را نبرید و دوباره گفت: «بهت می‌گم.» دستانش را از روی شانه‌هام برداشت و به راهش ادامه داد. ماشین‌ها به‌سرعت ما را در حاشیه‌ی خیابان تنها می‌گذاشتند و در آن سوی نگاهمان گم می‌شدند. حالا کارگاه داشت پیدایش می‌شد و ما فاصله‌ی خود را تا آنجا هی کوتاه‌تر می‌کردیم.

آخر شب که رفتم سراغش پای گیره ایستاده بود و با تلاش پیچی را می‌پیچاند و با هر دور خودش را خم و راست می‌کرد. حواسش به اطراف نبود و نگاهش فقط در حول‌وحوش گیره می‌چرخید. آستین بالا زده بود. پشت سرش که ایستادم متوجهم نشد. دست روی شانه‌اش گذاشتم. برگشت و نگاه کرد. گفتم: «سلام.» گفت: «خیلی مخلصم.» گفتم: «خسته نباشی.» گفت: «بیکاری بیشتر آدمو خسته می‌کنه.» و پارچه‌ی کهنه‌ای برداشت و دستش را پاک کرد. هر دو به سمت دیوار کارگاه رفتیم و روی یک تخته‌ی بزرگ و پهن که چهار پایه‌ی آجری داشت نشستیم، ساعت به دو نزدیک می‌شد. ساکت نشست و خود را با آن پارچه و روغن زیر ناخن‌هایش سرگرم کرد. این پا و آن پا کرد و یکهو پرسیدم:

«جریان خلیل چیه مراد؟»

«هنوز یادته؟»

لبخند زد و او بالاترین دکمه‌ی بیلرسوت را باز کرد و به پشت گردنش دست کشید و گفت:

«رفیق روزای جوونی‌ام بود. بیست‌وهفت هشت سال پیش.»

«حالا دیگه نیست؟»

«می‌بینی که نه.»

«یعنی مرده؟» و باز پرسیدم: «لابد تو تصادفی، جایی؟» آه کشید و نگاهی محتاطانه به اطراف انداخت. گفت:

«اینجا می‌شه سیگار کشید؟» لبخند زد و گفتم: «هنوز که غریبه نشدی با اینجا.» پاکت سیگار را یواش بیرون

آورد. اشنو بود. یکی آتش زد و صورتش را در پشت دود، خاکستری دیدم. گرفته و غمگین بود. آن‌طور که خیال

می‌کردی حالا بغضش می‌ترکد و می‌زند زیر گریه. اگر او را نمی‌شناختم این خیال را می‌کردم. اما مراد این‌طور

نبود. او را در غمگین‌ترین لحظات هم دیده بودم. ولی هیچ وقت غلتیدن یک چکه اشک از زاویه‌ی چشمانش را به خاطر نمی‌آوردم.

«همیشه با هم بودیم. هم‌ولایتی بودیم. آن موقع که هنوز زن نداشتم تو یه چادر می‌خوابیدیم.» مکثی کرد و پکی دیگر زد. سرش را آرام چرخاند و به آرامی گفت: «چرا یادم انداختی؟» جواب دادم: «می‌بخشی. ولی دوست داشتم بدونم. اگه ناراحتی نگو.» به حرفم بی‌اعتنایی کرد. حتی نگفت نه. سرش پایین بود و دو دستش را به شقیقه گرفت. حالا دود سیگار انگار از مغز کله‌اش بیرون می‌آمد و همین‌طور می‌گفت:

«خیلی آروم بود. هنوز شهری نشده بود. یه روز بهش تهمت ساعت‌دزدی زدن.»
«دزدیده بود؟»

سر تکان داد و شانه بالا انداخت: «نه. ازش بر نمی‌اومد. می‌گفت که باید یه نیشی به این ننه‌جنده‌ها زد ولی گمون نکنم.»

کارگرانی از پیشمان رد می‌شدند و سلام می‌کردند. گاهی هم یک شوخی یا حرفی می‌زدند و هر بار مراد چنان سربلند می‌کرد و چنان لبخند می‌زد که گویی غمی در دل نداشت:

«یه روز صبح یکی شون اومد و کارگرا رو جمع کرد. ما اون موقع رو جاده کار می‌کردیم. شروع کرد به سخنرانی و فحش دادن. ما که نمی‌دونستیم چی می‌گه. هی ورور می‌کرد. بعد مترجمش حرف زد. گفت یه ساعت گم شده هر کی پیداش کرد جایزه داره وگرنه پدر همه‌تونو درمیارن. ما به هم نگاه کردیم و گفت که مطمئنه کار یکی از کارگراس. ده دوازده نفر بیشتر نبودیم که دوروبر دفتر یارو کار می‌کردیم.»

دستم را به طرف جیبش بردم. پاکت را درآورد و بهم داد. یکی برداشتم و آن را با سیگارش گیراندم. تکیه به دیوار دادم و چانه به خط اتصال دو زانو گذاشتم. مراد هم روی تخت جابه‌جا شد و تخته تعلق‌تلق صدا کرد.
گفتم:

«چطور شد خلیلو گرفتن؟»

«نمی‌دونم. مث اینکه یکی گفته بود که اونو دیده یه سری رفته تو اتاق و برگشته. سه چهار روز بعد گرفتنش. انگلیسیه‌هی با تیپا می‌کوفت به دنده‌هاش. منم نگاش می‌کردم. چاره‌ای نداشتم. بسته بودنش به تیر چراغ. لختش هم کرده بودن. خلیل ساکت ساکت بود و یه آخ از دهنش بیرون نمی‌اومد. من چه کار می‌تونستم بکنم؟»

شب در کارگاه مرکزی مثل روز بود. نور تند نورافکن‌ها صورت کارگران را زردتر می‌نمود. جنب‌وجوش روزانه بود و حرارت همان حرارت را داشت. هیچ کاری نداشتم جز اینکه هی با نگاه شقیقه‌ی ورم‌کرده‌ی سمت چپ مراد را دنبال کنم. زانو در بغل داشت و صدایش گرفته‌تر شده بود:

«منم نامردی کردم. ترسو بودم. تف به من بیاد. باید یه میله‌ای چیزی ورمی‌داشتم و حمله می‌کردم طرفشون. بهش می‌گفتن تو ساعتو دزدیدی. اون قسم خورد اما اونا که قسم و آیه سرشون نمی‌شه.»

و ناگهان بلند شد. ته‌سیگار له‌شده زیر پایش بود. توتون‌ها پخش زمین شده بودند. بغضش گرفته بود. دست‌هایش را در جیب فروبرد. گردن کشیدم و نگاهش کردم. سرش انگار تا به سقف می‌رسید. نگاهم نکرد و گفت: «یه سَری بریم بیرون.» گفتم: «کجا؟» گفت: «یه دوری می‌زنیم.» و هر دو بیرون زدیم. باد خنکی بود و اگر توی پالایشگاه نبودیم و آتش بالای سرمان زبانه نمی‌کشید، شاید آسمان را که پرستاره بود بهتر می‌دیدیم و رنگ آبی‌اش زیباتر بر دلمان می‌نشست. اما حالا در آسمان زردی متمایل به سرخی به چشم می‌خورد. آسمان در پالایشگاه همیشه کم‌ستاره به نظر می‌آید. گفتم: «بگو.» خندید و گفت: «اینجا که دیگه نمی‌شه سیگار کشید.» من هم لبخند زدم و او دوباره گفت: «روز آخر همه رو جمع کردن و گفتن می‌خوان تنبیهش کنن. گفتیم شاید شلاق‌ی چیزی می‌خوان بهش بزنن.»

در حاشیه‌ی خیابان قدم برمی‌داشتیم و نفس‌های داغمان را از باد پاییز پر می‌کردیم.

«بعد یهو دیدیم یه بشکه قیر جلو دفتر گذاشته بودن. آتش هم زیرش گر گرفته بود. من اون دور ایستادم و نگاه می‌کردم، نمی‌فهمیدم چی می‌گن. سر خلیل روی شونه‌ی چپش افتاده بود و حال نداشتم. کارگرای دیگه هم دور از بشکه بودن. شکم خلیل به کمرش چسبیده بود. من گریه می‌کردم یا نمی‌کردم یادم نیست. ولی تو دلم بلوا بود. از تیر چراغ بازش کردن و دستاشو محکم بستن به پاهاش. جمع شده بود مَث یه توپ. به‌زور نگاه می‌کردم. رفیق شبای تنهایی و غریبی. هم‌ولایتی که چه خوش می‌خوند حالا مَث یه تیکه سنگ افتاده بود یه گوشه و هی لگدمالش می‌کردن. من دورادور ایستاده بودم. کمرم به لوله‌ی درازی تکیه داشت.»

از زیر تیر چراغ که می‌گذشتیم به سایه‌های له‌شده نگاه می‌کردم. مراد وقتی حرف می‌زد دستانش را تکان نمی‌داد و گردنش را بالاتر می‌کشید و چین‌چنان روی پیشانی‌اش می‌افتاد انگار که یکی از آوازهای غمناک فایز را می‌خواند.

«اون وقت بلندش کردن و یهو انداختنش تو بشکه‌ی قیری. کارگرا از ترس عقب کشیدن و من همون‌طور سر جام سیخ شده بودم. صدای آب شدن استخوناش رو انگار شنیدم. سرمو برگردوندم و یه سوزشی تو تموم

تنم دوید. میله‌ی کوچکی پشت سرم بود که ندیدمش فقط وقتی شقیقه‌ام بش خورد فهمیدم و مث این بود که برق آدمو گرفته باشه. خون نیومد و ورم کرد. فکر کردم خوب می‌شه اما همین‌جور موند. کم‌کم بش عادت کردم. تا وقتی این غده بامه دلم می‌خواد خرخره‌شونو بجوم.»

سمت چپ صورتش را به طرفم گرفت و غده را یک بار دیگر نشانم داد. مطمئناً اگر از پالایشگاه بیرون بودیم دو تا سیگار می‌گیرانندیم و آن‌قدر پک می‌زدیم تا هر دو در میان دود خاکستری گم شویم. نگاهم را به زمین انداختم. ایستادیم و به تیر چراغ تکیه داد. دست برد توی موهاش. سایه‌ی بازویش را بر اسفالت خیابان دیدم. بزرگ بود — خیلی — آن‌قدر که انگار می‌توانست بر جهانی بنشیند، قطره‌ی اشکی را روی گونه‌های فرورفته‌اش باور کردم. نمی‌شد باور نکرد. به‌خصوص که حالا در زلالی‌اش می‌توانستی خوب عکس خلیل را ببینی. برهنه و مصلوب پای تیر. بی‌هیچ حرکتی و سرافتاده روی شانه‌ی چپ. مراد ساکت ماند. گفتم: «عجب هواییه.» تلخ گفتم و دستانم را از هم باز کردم. او همین‌جور مرا نگاه می‌کرد و چهره‌اش پرچین‌تر به نظر می‌آمد. گفت: «برنگردیم؟» گفتم: «چرا.» و جلوتر از من راه افتاد. به دنبالش رفتم و خنکی نسیم را بر مژه احساس می‌کردم. او سینه جلو داده بود و شانه را این سوی و آن سوی پرتاب می‌کرد. سر به سمتش گرداندم و درست نگاهش کردم.

حالا آن غده‌ی چرکین، روی شقیقه‌ی سمت چپ، میدان نگاهم را پر می‌کرد.^۱

۱. «غده‌ای به نام خلیل» برگزیده از مجموعه‌ی داستان کوتاه حادثه در کارگاه مرکزی، نشر دامون، ۱۳۵۸.